

حکایت جالب سلطان محمود غزنوی که

میگفت محمود غزنوی که هزاران غلام داشت

دوستان عزیز و خواننده گان محترم :

میگویند که جناب سلطان محمود غزنوی بر علاوه یکه یک پادشاه عادل ، علم پرور و ملت دوست بوده و در عین حال بسیار شوق و علاقه خاصی به شکار نمودن حیوانات هم داشت که در یکی از روز های تا بستانی هوای شکار بسر آنجناب زده و با تعداد شکار چیان دیگر خود بطرف دامنه های کوه و صحرا رفتند . که جناب سلطان در آن محل شکار چیان را مخاطب قرار داده فرمودند که برادران امروز ما و شما در اینجا شکار آهو مینمایم مگر بیک شرط .؟



همه بیک زبان گفتند که ای سلطان عادل ما هر شرط تانرا به سروجان قبول داریم و بگوئید تا همه بدانم که شرط شما از چه قرار است .

جناب سلطان فرمودند که اگر امروز آهو از بیش هر شکارچی فرار کرد پس در آنصورت همان شخص مجبور و مکلف بوده تا به تنهایی خود به عقب آهو رفته و آنرا شکار کرده و بیاورد .

همه شکار چیان شرط جناب سلطان را لبیک گفتند که نظر دستور آنجناب هر کدام از شکار چیان در جا های معینه خود قرار گرفتند و دیری نگذشته بود که از عقب یک سنگ بزرگ

دامنه کوه آنجا سرو کله یک جوهره آهو نسبتا بزرگتر معلوم شده که به اصطلاح همه ایشان

خوش شدند و هر کدام شکار چیان بمنظور صید نمودن آنها از زاویه های مختلف کوشش

های شایانی مینمودند .

که در همان لحظه ای اساس تیری جناب سلطان محمود از کمان خطا خورده و درجائی دیگری اصابت کرده که قضا و قدر همان آهو ها از کنار شخص سلطان محمود فرارنموده و



در حالیکه شکارچیان دیگر میخواستند تا به عقب آهو آن فراری بروند . اما جناب سلطان محمود ایشان را مانع شده و فرمودند که دوستان یکی حق ندارد بخاطر اینکه قبلاً ما و شما شرط گذاشته و فیصله نمودیم . و حالا شما بطرف شهر بروید و تا من یکی از همان آهو را صید نکنم به شهر نمیروم .

جناب سلطان محمود باغروریکه داشت اسپش را قمچین نموده و به سرعت عام و تام به عقب آهو میتاخت که بلاخره آهو آن از نظر آنجناب غایب شده و باخود گفت که در قدم اول اسپ خود را در اینجا خوب سیر آب کرده و بعدا به عقب شکار آهو بروم .



به هر صورت : زمانیکه سلطان بخاطر پالیدن آهو به چهار طرف خود نگاه مینمود که ناگاه چشم موصوف در کنار دریا بیک شخص سیاه پوشی افتاده که آنهم از روی زمین دانه های تیکر را برداشته و با قلم دست داشته خویش در روی آن چیزی نوشته میکند و آنرا دوباره در بین آب دریا پرتاب مینماید .

در حالیکه دیدن چنین صحنه برای شخص سلطان محمود بسیار جالب و تماشائی بوده که

بالاخره آنجناب پیش رفته و بعد از ادای سلام علیکم سلطان فرمودند که ای آدم سیاه پوش این چه اسرار هست که شما در روی تیکر چیزی نوشته کرده و آنرا دوباره به دریا پرتاب مینماید؟ شخص سیاه پوش گفت که من قلم زن هستم و نوشته مینمایم که نصیب دختر فلانی بایسر فلانی و حالا شما هم کدام گفتمی دارید و یا خیر .

جناب سلطان محمود فرمودند که ای قلم زن نصیب دختر یکدانه و نازدانه من بکدام بچه پادشاه روی زمین خواهد بود؟

شخص قلم زن از روی زمین یک دانه تیکر را برداشته و در روی آن چیزی نوشت و دوباره آنرا در بین آب دریا پرتاب نموده که لحظه ای بعد جناب سلطان محمود فرمودند که ای قلم زن تو در باره عروسی دخترم چه نوشته کرده و آنرا در بین آب انداختید؟

شخص قلم زن گفت که من در روی همان تیکر نوشتم که نصیب دختر سلطان محمود به غلام حبشی اش ایاز خاص باشد؟

جناب سلطان محمود سخت عصبی شده و گفت که ای آدم احمق چه گفتید دوباره گپ تانرا تکرار کنید که به عوض شکار همان آهو روده های شمارا با همین شمشیر دست داشته ام میکشم و یا نی .

زمانیکه آنجناب دست خود را به قبضه شمشیرش برده و متوجه شده که در همان لحظه بقدرت خداوند ج شخص قلم زن از نظرش غایب شده و هر قدریکه به چار طرف خود نگاه نموده که حتی اثار و علایم همان کود های تیکر هم در آنمحل موجود نبود .

خلاصه اینکه! جناب سلطان محمود از شنیدن نام غلام حبشی اش سخت ناراحت شده و با یک عالم پریشانی و قهار و غضب دوباره بطرف قصر پادشاهی اش شتافته در حالیکه همه صیادان منتظر آوردن شکار آهو بودند .

آنجناب راساً در چوکی مقام خویش نشسته و به جلادش دستور داده که تا همین لحظه شخص ایاز غلام حبشی اش را پیدا نموده و بکشید . در حالیکه تماماً حاضرین دربار از دستور عاجل و کشتن غلام حبشی عاجز مانده بودند که در همین اثنا وزیر مشاور آنجناب وارد تالار شده و گفت که ای پادشاه عادل ما همه منتظر آوردن شکار تان بودم ولی نمیدانم که گپ از

چه قرار است که دفعتاً حکم اعدام آن غلام حبشی تانرا صادر نموده اید .
سلطان محمود از اول تا به آخر تماماً گذارشات را به شخص وزیر و حاضرین تالار حکایت
نموده و در مقابل آن وزیر دانشمندان چنین ابراز نظر نموده و گفتند که ای پادشاه عادل یک
آدم احمق یک گپ زده و رفت پس در آنصورت گناه غلام حبشی تان چه میباشد . ؟
سلطان محمود فرمودند که ای وزیر حالا دیگر من از دیدن ان غلام حبشی بکلی متنفر شده و به
غیر از کشتن کدام چاره دیگری نداشته و ندارم .

وزیر گفت که ای پادشاه عادل اگر اعتراض نداشته باشید من در این مورد یک پیشنهاد دارم و
میخواهم که آنرا خدمت تان ارائه کنم .

سلطان محمود فرمودند که بسیار خوب بگوئید تا بدانم که نظر شما در مورد چیست . ؟

وزیر گفت که ای پادشاه عادل :

تاجیکه من در جریان هستم در جمع تماماً غلامان شما یگانه کسیکه بشما فدائی تر هست همین
غلام سیاه حبشی شما ایاز خاص میباشد . پس در آنصورت بدون موجب و یا مرتکب کدام
جرم چرا شما آنرا اعدام مینمائید و در حصه اعضای کابینه شما چه تبصره ها خواهد نمود ؟

**سلطان محمود فرمودند که ای وزیر من این موضوع را از شما کرده خوب تر میدانم اما
چاره چیست ؟**

وزیر گفت که ای پادشاه عادل در دنیا هیچ کدام کاری نیست که چاره نداشته باشد و به نظر
من شما آن غلام حبشی را نزد تان طلب نموده و برایش بگوئید که دیشب خواب دیده ام که
به جزاز خودت کسی دیگری به تعبیر آن قادر نیست .

خلاصه اینکه : جناب سلطان محمود پیشنهاد و نظر شخص وزیر مشاور خویشرا تائید نموده و
دستور داده که غلام حبشی حاضر دارید . که لحظه ای بعد غلام حبشی ایشان حاضر شده
و گفت که جانم فدایت ای پادشاه عادل و مهربان برایم چه امر و خدمت است . جناب سلطان
محمود فرمودند که من دیشب یک خواب بسیار خوبی دیده ام که اگر مور آفتاب را برایم
بیاورید در آنصورت من حکمروای نصف کره زمین میشوم و بر علاوه یکه ترا از قید غلامی
خود آزاد میسازم و در یکی از قلمروهایم برایت مقام خوبی هم میدهم و همچنان تعبیر خواب

مرا به جز از خودت کسی دیگر عملی کرده نمیتواند .

غلام حبشی اش گفت که ای پادشاه عادل واگر بدانم که تعبیر خواب شما به قیمت جانم تمام هم میشود من در حصه دریغ نخواهم نمود . وحالا امر فرمائید که من چکنم .

جناب سلطان محمود فوراً قلم دان را طلب نموده ودر پوست آهو نوشت که ای غلام سیاه حبشی ایاز خاص اگر تودراینجا مور آفتاب را برایم بیا ورید من شمارا برای همیشه از غلامی خود آزاد مینمایم . که بعد آنرا مور وامضا نموده بدست غلام حبشی اش داده وفرمودند که ای غلام حبشی واگراز فرمان یا حکم من انحراف نمائید وهمچنان اگر از طرف موظفین قوای پولیس سرحدی بعد از سپری شدن یک هفته در اینجا دیده شوید در آنصورت حکم نمودم که شما را در همان محل اعدام نمایند .

واز جانب دیگر بالای خزانه دار خویش دستور داده که به تعداد هفت صد دانه سکه های طلا نیز بخاطر خرچ وخوراک موصوف بدهید .

خلاصه اینکه : آن غلام بیچاره بعد از سپری شدن یک مدت طولانی در بیابان های گرم و سوزان و خارمغلان نمیدانست که کجا برود تا اینکه از شدت گرمی از قدرت راه رفتن بازمانده که در همان لحظه با دل افسرده وشکسته خود بطرف عالم بالا نگاه نموده وگفت که **خداوندا ج** من بکلی عاجز ماندم ونا فرمانی بادارم را هم نکرده ام حالا بمنظور گرفتن مور وامضای آفتاب من در کجا بروم . **الهی** در حصه مرا کمک کنید که جز از قدرت خودت در دنیا کسی دیگری قادر این کار نبوده وهم نیست .

خداوندا ج بشما بهتر معلوم است که من بخاطر نجات دادن از حلقه غلامی تا همین لحظه نافرمانی شخص بادارم را نکرده ام که در این دشت سوزان جزذات پاک خودت کسی دیگری راشاید ندارم که باگفتن چنین جملات عاجز هانه تیری دوعایش به هدف خورده وخودش ازدست تشنگی در همان محل بروی زمین افتاده و بیهوش شد .

والله اعلم بالصواب

برج قوس ۱۳۷۷ مطابق ۱۹۹۸ عیسوی

عزیز حیدری از شهر گوتنبرگ کشور سویدن

AzizHaidari@hotmail.com